

نوشتن برای نجدی کابوس لطیفی است. اگر شهزاد با بیدار خوابی‌هایش جاودانگی یافت، نجدی در هزار و یک شبانه روز از کابوسی به کابوس دیگر در سفر بود تا روایتگر خوابگردی یک نسل باشد. نسلی که تمام رد پاهایش را فروخته و «از آن ترانه پیرارین مضمون مصرعی حتی به یاد ندارد». مؤمنان مغموم موعودی که دیگر حتی صدای گام‌های خویش را نیز به فراموشی سپرده است. شاید او تنها بازمانده نسلی بود که در باد گم شدند بی آنکه در روح بیابان حتی خاطره‌ای کوچک از آنها رسوب کرده باشد. مؤمنانه در مرز فراموشی و یاد ایستاد تا صبورانه روح سرگردان هم‌قطارانش را به شیشه بازآرد. با سحر نثر، صدای تنفس این پیکره‌های شن اندود را به گوش ما رساند و در خاموشی، تک تک دخیل‌های فراموش شده‌شان را از هم گشود.

وهم و تنهایی زنجیره روایت قصه‌های اوست. دختری تنها که با وهم آزادی پدر به خانه باز می‌گردد (سه‌شنبه خیس):

«در تمام آن سال‌ها، هر بار ملیحه فرصت پیدا می‌کرد، پیراهن را برمی‌داشت، به آن نفتالین می‌زد و دوباره آویزان‌اش می‌کرد، درست روی همان گیره

جارختی و کنار همان شال بلند که حالا سیاوش در سفیدی آن به او نزدیک می‌شد. آهسته گفت: سلام پدر. می‌دانست برای دست زدن به صورت پدرش باید از فاصله دور و دراز بین واقعیت تا رویا بگذرد.

اتوبوس رفته بود. دو سه نفر کمک کردند تا ملیحه پشت سر پدرش، سوار مینی‌بوس شود که راننده‌اش در آینه به چشم‌های ملیحه خیره شده بود و نمی‌توانست بفهمد که مسافرش می‌خواهد گریه کند، یا قبلاً گریسته است. همین که استارت زد، تپه‌های اوین تکان خورد. برج نگهبانی با نورافکن خاموش، دور شد، همه درختها پابه پای مینی‌بوس راه افتادند. ردیفی از سیم خاردار روی دایره‌های چرخید و تیزی‌هایش در قطره‌های بارانی که نمی‌بارید و ملیحه خیال می‌کرد که می‌بارد، فرو رفت. راننده، مینی‌بوس را روی سرازیری انداخت. شیشه کنار صورت ملیحه از تپه‌ها و برج و سیم خاردار خالی شد.

عروسکی تک افتاده در تاریکی شهری جنگ‌زده (چشمه‌های دکمه‌ای من):

«یک شب ساعتها باران بارید و زمین زیر من گل آلود شد. دانه‌های باران در صورتم فرو می‌رفت. زیر من آب راه افتاد. توی کله من خیس شد. افتاب هم که زد خیلی دیر خشک شدم. یک بار هم باد تندی آمد که یکی از دستهایم را تکان داد و یک تکه سایه را از این پیاده‌رو برد و روی آن پیاده‌رو ریخت. کم‌کم با تمام اشیاء دورتادورم آشنا شدم. اسقالت خودش را روی زمین می‌کشید و درازایش را روی میدان خم می‌کرد. پسر جوانی از وسط کاغذ چسبیده به دیوار، چشم از من بر نمی‌داشت. آنقدر پس کله من روی زمین مانده بود که

می‌توانستم صدای رودخانه زیر پل را بشنوم حتی صدای عبور آهن را بار اول از آب شنیدم. مدتها بعد دیدم که از ته خیابان، آهن پاره بزرگی جلو می‌آید. پدری سرگشته در پهنه گذشته که بقایای پیکر پدرش او را به مرز ویرانی و جنون می‌رساند (تاریکی در پوتین):

«همان شب، رودخانه برای رفتن تا دریا آنقدر با سروصدا آبهایش را به تخته سنگ‌های این طرف و آن طرف زده بود که مردم دهکده از خواب پریده بودند. پدر تا ظهر روز بعد در رختخوابش غلت زد. ظهر کمی غذا خورد تا بتواند سیگار بکشد. به طرف پنجره رفت پرده اتاق را کنار نزد و سعی کرد زیاد به قاب عکس پشت کرده‌ای که روی طاقچه بود نگاه نکند. چرا آن سفال را از ظاهر نگرفته بود؟ می‌توانست خزهایش را پاک کند و آن را کنار آینه بگذارد یا روی رف. و حتی گاهی ظاهر را به اتاقش دعوت کند که با هم بنشینند و حرف بزنند. مگر آدم می‌تواند چشم‌هایش را ته رودخانه باز کند؟ آنجا تاریک نیست؟ گیاه ندارد؟ ماهی چطور؟ از آن زیر می‌شود آسمان را دید که حتماً دیگر آبی نیست. ته آب چطور می‌شود فهمید که امروز چند شنبه است؟ نباید صداهای زیادی داشته باشد. آنجا گوش‌های آدم پر از مورچه نمی‌شود و کرم‌ها و مارمولکها توی دهان آدم وول نمی‌خورند. زیر سقفی با گچ‌بریهای آب، در اتاق‌هایی با دیوارهای آب، هیچ‌کس نمی‌تواند بفهمد که دیگری دارد گریه می‌کند.»

پرده در پرده شدن زندگی و اسطوره و عزیمت خاموش اساطیر در جاده‌های شب که به طوس منتهی می‌شد (شب سهراب‌کشان):

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

مردی که زنده زنده در میان اندوه‌هایش دفن شده است

امیرقنبری

«از پنجره قهوه‌خانه بوی قند سوخته می‌آمد، سرداران یک جسد زغال شده و چند تکه استخوان را بیرون آوردند و پرده‌ای را که نسوخته بود، صفر رفت و نردبان وسط حیاطش را آورد، یک نفر سوزنی آورد و روی نردبان پهن کرد و جسد سید را روی سوزنی گذاشتند و بردند.

مر ترضی هم سوخته بود. زیرا دیگر بین مردم نبود و دیگر نمی‌توانست خوف بزند. شب روی باران آهسته‌ای خودش را به آذان می‌زد، سرداران روی برهنگی خیس پوستشان دوباره زره پوشیدند. پیرمرد پرده را روی گردن اسپش انداخت. آنها در راهی که تا طوس زیر اسب داشتند به پشت ننگریستند و گریستند.»

البومی که تک تک اقوام رفته را از مرگ بازپس می‌گیرد تا غربت نهضت جنگل را به نمایش بگذارد (خاطرات پاره پاره دیروز):

«طاهر گفت که ما هر خ گفته بود: صدای تیمور از اتاق زیر ایوان می‌آمد. چادرم روی هر پله از سرم می‌افتاد و من آن را روی شانهم می‌قاییدم و دوباره سرم می‌کردم. از پشت سرم صدای گریه گهواره می‌آمد. زمستان نه ارمی سرش می‌شد نه مسلمان. فردوس می‌گفت: «آقا رفته‌ن نماز». چند شاخه لخت درخت آلبالو و تکه‌ای از آسمان روی حوض یخ زده افتاده بود و هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم که باید روی یکی از کوهها (اسمش چه بود؟ یادم نیست) صورت میرزا روی برف بیفتد و سرما باید از پوستین و جلیقه میرزا گذشته، به سینه‌اش برسد و از لای استخوان کتف او بیرون بیاید.»
با او به دنیای مطرودین سفر می‌کنیم. آنها هیچ جنحه و جنایتی مرتکب نشده‌اند. لحظه‌ای در هزارتوی

بومی خرافه و غریزه دست و پا می‌زنند (گیاهی در قرنطینه):

«دمر، طاهر را دراز کردند. در ایوان، تاریکی حیاط تا چند قدمی چراغ زنبوری می‌آمد و دوباره به حیاط برمی‌گشت. قادری به دستهایش خاک منقل می‌مالید. در اتاق دیگر، باد، پرده را تا کنار گریه بی‌صدای مارجان می‌آورد. قادری خاک منقل را چنگ زد. بعد کف هر دو دستش را روی کتف طاهر گذاشت و آنقدر انگشتانش را روی پوست بالا و پایین برد تا اینکه صبح روی پنجره سفیدی زد. حالا می‌توانست پوست کتف طاهر را کمی بالا بیاورد تا با مفتول تیزی آن را سوراخ کند و به میرآقا بگوید: آن قفل را بده.

میرآقا قفل را داد و نگاه کرد به زبانه آن که از پوست طاهر می‌گذشت. قادری زبانه را فشار داد و قفل با صدای خشک، کنار دو سه قطره خون، بسته شد.»

و زمانی دیگر در تارهای تنیده معصومیت خویش گرفتار می‌آیند (استخری پر از کابوس). در مسافرخانه ایران هیچ اتاقی پذیرای مرتضی نیست. با این همه او احساس حرام شدگی نمی‌کند و بیست سال حبس برایش حکم چله در سیاهچال را دارد. در وجودش عشق جای جدل را گرفته و جزمیت‌های فردی به جهنم حقیقت‌های مکتبی سقوط کرده است. داستان «استخری پر از کابوس» در مسیر بازگو نکردن حکایت پیش می‌رود و نجدی با ظرافت و با برجای گذاشتن نشانه‌ها از کنار مجرمیت و معصومیت مرتضی می‌گذرد. قو همزاد معصومیت مرتضی است که در مرکز پلشتی پر و بال می‌زند. مرتضی نیز پالوده و رها به سرزمینی پا می‌گذارد که همه درهایش را به روی آسمان و زمین

بسته و مشغول پاسداری از بهشت محقر خانوادگی است. هجوم نرده‌ها از دهکده برابر نهادی بزرگتر از سلول می‌سازد. زندان با چفت و بست‌هایش روی اجتماع آوار شده و مرتضی ناگزیر با قدم نهادن به بیرون بر پله‌های درون خویش گام می‌نهد تا به شیخ آزادی دلخوش سازد.

«سپرده به زمین» روایت روزمره‌گی تهی زوجی متروک است. طاهر و ملیحه با هم و با عادت‌هایشان پیر می‌شوند بی‌آنکه حتی لحظه‌ای به هم ابراز عشق کرده باشند. عشق ناگفته آنها مخلوطی از بی‌پناهی و تحکم است. حس فروخورده مادری، پیرانه‌سر، ملیحه را وا می‌دارد تا به بچه مرده‌ای دلخوش سازد و طاهر، تکیده و پیر چاره‌ای جز همراهی و همدلی با مالیخولیای مادرانه پیرزن نمی‌یابد. شاید او نیز از این طریق می‌خواهد به خاک نزدیکتر گردد تا از عذاب موهوم مرگ، کمی بکاهد.

در زندگی آنها هیچ آرزویی برآورده نمی‌شود حتی قطاری زنگ زده در خاطرشان نمی‌گذرد تا برای آن دو که در بالکن خانه‌شان نشسته‌اند سوت بزند. دهکده گسترده زیر بالکن خانه‌ها مشغول سنت و بازجویی است. حضور آدم‌ها، حضوری همگانی و محو است و زندگی بازگشتی بی‌وقفه به گذشته دارد.

بی‌گمان در متن طبیعت بیجان قصه‌نویسی معاصر، یوزپلنگانی که با من دویده‌اند یک اتفاق ساده نیست.

پی‌نوشت:
• اوکتاویو باز.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی



یوزپلنگانی که با من دویده‌اند

بیژن نجدی

نشر مرکز

چاپ دوم، ۱۳۷۸